

**ش** اهزاده سوسانوئو Susanoo که در دشت‌های آسمان می‌زیست، پس از آن که مار عظیم کوشی<sup>۱</sup> Koshi را بکشت به زمین فرود آمد و کوشی ناداهیمه Kushinada - hime - دخترک زیبارویی را که آفتاب به درخشندگی رخساره‌اش رشگ می‌برد - به زنی گرفت و هم در آن روزگار، بر آشی‌نات سوچی Ashinatsuchi ظفر یافت و سلطنت بر قبیله‌ی بزرگ را از آن خود کرد.

آشی‌نات سوچی برای زنان حرمسرای خویش در سوگا Suga از ایالت ئی‌زومو Izumo قصری بنا نهاد بود که آن را یاشی‌رودونو Yashirodono می‌نامیدند. این قصر چندان عظمت داشت که چی‌گی Chigi‌های<sup>۲</sup> بام‌موریش از ابرهای آسمان برمی‌گذشت.

**سوسانوئو با نوعروس خویش در این قصر مسکن گزید و**

---

۱- کوشی، مار افسانه‌یی در اساطیر ژاپن، که به داشتن هشت دم مشهور است ... این مار به دست سوسانوئو برادر الهه‌ی خورشید، آماته راسو Amaterasu کشته می‌شود.

۲- تزیینات خاص کنگره مانند که در ساختمان بام معابد شینتو Shinto به کار می‌رود.



روزگاری آرام پیش گرفت، چنانکه دیگر نه ولوله‌ی باد و نه همهمه‌ی امواج و نه حتا تابش ستاره‌گانی که به شب آسمان را از رؤیا سرشار می‌کنند، از آن پس به هیچ افسون نتوانستند او را به سرگردانی در دشت‌های بی‌کران آسمان برانگیزند.

زیر ستون‌های عظیم این قصر، میان چار دیوار اتاقاش که با رنگ‌های سفید و سرخ صحنه‌ی شکاری بر آن نقش کرده بودند، سوسانوئو در انتظار آن که به زودی پدر شود، خوشبختی خانواده‌گی را - که قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان ارمغان او نتوانسته بود کرد - باز می‌یافت.

با یکدیگر به خوردن می‌نشستند و درباره‌ی آنچه در آینده می‌بایست کرده شود صحبت می‌داشتند.

گاه در بیشه‌ی بلوط که گرد قصر را فرا گرفته بود به گردش می‌پرداختند؛ برگل‌هایی که سراسر زمین را فرش کرده بود گام می‌نهادند و به زمزمه‌ی پرنده‌گان کوچکی که رؤیاهای دور دست را برایشان باز می‌نمود گوش فرا می‌دادند.

سوسانوئو با همسر خویش مهربان بود ... دیگر نه در صدای وی، نه در حرکات و نه در نگاه‌اش از آن سختی و تندی - که در گذشته خوی او بود - نشانه‌یی دیده نمی‌شد.

با این همه، گاه در خواب دیوانی بر او آشکار می‌شدند که در ظلمات به تلاش و جنبشی رنج‌آور سرگرم بودند؛ یا برق شمشیری که دستی نامرئی به حرکت در می‌آورد ... و این همه، ذوق جنگ و قتال را دیگر باره در جان او زنده می‌کرد. اما چندان که از خواب برمی‌خاست

جز به همسر خویش و به کارهای قبیله نمی‌اندیشید و بدین‌گونه،  
وسوسه‌ی رویاها را به فراموشی باز می‌سپرد.

چیزی نگذشت که آن دو، پدر و مادر شدند. سوسانوئو کودک  
نورسیده را یاشی‌مانیومی Yashimaniumi نام نهاد. و نوزاد، شباهتی  
شگفت‌انگیز به مادر خود داشت.

روزها و ماه‌ها چون آب رودخانه‌ی گذشت.  
با گذشت زمان، سوسانوئو زنان بسیار گرفت و پدر فرزندان  
بی‌شماری شد که پاره‌ی از ایشان - چون به سنین مردی رسیدند - به  
فرمان پدر در صدر جنگجویان بی‌شمار به راه افتادند و قبایل بسیاری  
را طوق انقیاد به گردن نهادند.

به همان اندازه که اولاد و احفاد وی افزون می‌شد، شهرت او نیز  
فزون می‌گرفت و نامش در دور دست‌تر از دوردست بر زبان‌ها  
می‌رفت ...

از جانب مردم قبایل گونه‌گون، مردان بسیاری به نزد وی  
می‌شتافتند تا هدایایی تقدیم او کنند ...

کشتی‌هایی که این هدایا را حمل می‌کرد، در سواحل دور، از  
ابریشم و پوست‌ها و احجار گران‌بها - و نیز مردم گونه‌گونی از قبایل  
مختلف که دیدار قصر سوگا آرزوی بزرگ قلبشان بود - بار می‌گرفت.

روزی در میان دیدارکننده‌گان قصر به مردان جوانی برخورد که از

قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان آمده بودند ... آنان سه تن بودند همه گستاخ و فراخ سینه، بدان‌گونه که او خود در روزگاران گذشته بود...

سوسانوئو ایشان را به قصر خویش برد و به دست خود نوشیدنی در جام‌شان کرد؛ - کاری که تا بدان‌گاه، سلطان دلیر این قبیله در حق کسی نکرده بود ...

مردان، نخست از او پرهیز می‌داشتند و چنان می‌نمود که از او خوفی به دل دارند. اما، چندان که نوشابه‌ی مستی‌بخش ساکه<sup>۱</sup> به رگ‌هایشان راه جست، سرخوش گشتند؛ هراس از دل ایشان بیرون شد و شادی در جان‌شان پدید آمد ... پس، به خواهش خداوند قبیله همچنان‌که بر ته کوزه‌های ساکه ضرب گرفته بودند، بسیاری از ترانه‌های قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان را به آواز خواندند.

چون میهمانان آهنگ رفتن کردند، سوسانوئو شمشیری پیش ایشان نهاد و چنین گفت:

- مار غول‌آسای کوشی را من کشته‌ام. و این، شمشیری است که در یکی از هشت دُنب وی یافتم ... اینک شمشیر! آن را به شما می‌سپارم تا از جانب من به ملکه‌ی سرزمین خویش - قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان - هدیه کنید!

مردان به آیین شکوهمند دیار خویش، شمشیر را بر بالشتکی از مخمل سرخ نهادند و در برابر او به زانو در آمدند و سوگند یاد کردند که فرمان‌اش را - هم اگر انجام آن به بهای جان ایشان برآید - گردن نهند.

۱- عرقی که از تخمیر برنج به دست می‌آید، و خاص ژاپن است.

آنگاه سوسانوئو به تنهایی تا دریا کنار به بدرقه‌ی مردان رفت و از دور به زورقِ آنان که شرعاًش در میان امواج آشفته کوچک و پنهان می‌شد سلام گفت.

شرعاً زورق به نور آفتابی که از میان مه می‌تافت روشن شده بود. بسان نقطه‌یی تنها، برپهنه‌ی آسمان - که گویی زورق بر آن شناور بود - می‌درخشید ...

## ۲

۱ ما مرگ - که حقیقتی سخت شگفت‌انگیز است - خاندان سوسانوئو را معاف نداشت:

چندان که یاشی مانیومی پسری بالغ شد، کوشی ناداهیمه رنجور به بستر افتاد و سی روز برنگذشت که بمرد!  
سوسانوئو اگرچه زیبارویان بی‌شمار در حرمخانه داشت، تنها به کوشی ناداهیمه بود که عاشقانه نظر می‌کرد.

پس، حجله‌ی تاریک مرگ را بپا داشتند. سوسانوئو سوگوار در آن نشست و بر چهره‌ی کوشی ناداهیمه نظر کرد که مرگ نیز از زیبایی وی نتوانسته بود کاست؛ و هفت شبانروز، اندوهناک بر بالینِ سرد او گریان به جا ماند و در خاموشی، اشک بسیار از دیده روان کرد.

نیز در این ایام، قصر تاریک از ناله‌های جگرسوز انباشته بود. از زنگ و مویه‌ی سوسه‌ری‌هیمه *Suserihime* - دخترک خردسال که شکوه‌های دردآلوده‌اش را پایانی نبود - حتا آنان که در فاصله‌ی

بعیدی از کنار قصر می‌گذشتند، از ریزش اشک خودداری نمی‌توانستند.

سوسه‌ری‌هیجه تنها خواهر یاشی مانیومی بود و شباهتی اعجاب‌انگیز با پدر داشت - همچنان که یاشی مانیومی، خود تصویری بی‌مانند بود از مادر خویش ... و سوسه‌ری‌هیجه قلبی آتشین داشت؛ و خصیصه‌های وی نه خصیصه‌های یک دختر، بل به تمامی خصایص «مرد»ی بود.

چون هفت شبانروز از مرگ شهبانو کوشی ناداهیمه بگذشت پیکر عریان او را نزدیک قصر سوگا در کمرکش تلی بلندی به خاک سپردند. با او احجار گران‌بها و آینه‌ها و جامه‌های بسیاری که در تعلق او بود به خاک سپرده شد ... و حتا سوسانوئو آیین دیرین قبیله را نیز از یاد نبرد؛ و یازده تن از زنان خود را نیز، همچنان زنده گرداگرد مدفن او به خاک در سپرد تا بدان‌گونه که در معتقدات شیئتو است در برزخ خاک، تسلای دل محبوبه‌ی زیبای او باشند؛ و نیز به هنگام بازگشتن به جهان، او را بیارایند.

این زنان، روی و موی و اندام خود را به دقت آراستند و شتابان به نقطه‌یی که می‌بایست شاهد بازپسین لحظات عمر ایشان باشد به راه افتادند.

اما سالخورده‌گان قبیله، از دیدار ایشان گره بر ابروان خویش افکندند، همچنان که سوسانوئو را به شکستن سنت‌های کهن قوم متهم می‌کردند، با یکدیگر چنین گفتند:

«- یازده زن؟ آه، سوسانوئو آیین شیئتو را حقیر می‌شمارد: پدران ما هرگز اجازه نداده‌اند که برای هم‌راهی شهبانوی بزرگ در برزخ خاک،

گروهی این گونه قلیل به خاک سپرده شود!»

همین که مراسم تدفین کوشی ناداهیمه انجام یافت، سوسانوئو از فرمانروایی بر قبیله تن زد. قلمرو پادشاهی خود را به یاشی مانیومی وانهاد و به همراهی دخترش سوسه‌ری هیمه به سرزمین ننوکاتاسو - که در فراسوی دریاهاست - رخت کشید تا باقی عمر را در سکون و انزوایی چنان که دلخواه اوست بگذراند... و این، جزیره‌یی نامسکون بود که از همه سویی به دریا می‌نگریست. این جزیره‌ی خلوتِ دوردست را بدان خاطر برگزید که در سراسر دورانِ سرگشته‌گی خویش در دشت‌های آسمان، زیبایی چشم‌اندازهای آن را ستوده بود... بر قلّه‌ی تپه‌یی در جنوب جزیره کوشکی بنا نهاد، با بام‌های گالی پوش. چون کار بنای کوشک به انجام رسید با خود گفت که دیگر، تا پایان مهلت از آن آب برنخواهد گذشت و به ساحلی دیگر پا نخواهد گذاشت.

اکنون موی او یکسر به رنگ شاهدانه در آمده بود؛ لیکن سالزده‌گی، از نیروی جسم پرتوان‌اش ذره‌یی نتوانسته بود کاست. این نکته به روشنی از جرقه‌ی هراس‌انگیزی که گاه از ژرفای نگاه‌اش باز می‌تافت، آشکار بود... حتا زمان تا زمان، چهره‌اش را خشونتی چه بسا وحشیانه‌تر از خشونت آن روزگاران که در قصر سوگا می‌زیست فرو می‌پوشید...

او خود بر این نکته آگاهی نمی‌داشت؛ اما از آن هنگام که آمده بود تا در این جزیره مسکن کند، خوی وحشیانه‌یی که در نهان‌گاه وجودش به خواب رفته بود آرام آرام به بیداری می‌گرایید.

باری - سوسانوئو به یاری دخترش سوسه‌ری هیمه در جزیره به



پرورش زنبور عسل و ماران گزنده‌ی خوف‌انگیز دل‌نهاد ....  
 زنبور را، آشکار است که برای عسل می‌خواست؛ لیکن مار را بدان  
 خاطر می‌پرورید که نوک چوبه‌های تیز را به زهر دندان‌ش آغشته کند.  
 همچنین به هنگام شکار جانداران خاک یا صید جانوران دریا،  
 دختر را نیز فنون جنگ و جادو می‌آموخت. چندان که چون از سنین  
 بلوغ برگذشت، هر چه سوسانوئو در خاطره‌ی خویش می‌کاوید از  
 نیزه‌اندازان قلمرو دشت‌های آسمان و شیرمردان سرزمین ئی‌زومو  
 نامی و رخساره‌یی به یاد نمی‌آورد که در فنون رزم و آداب شکار،  
 هم‌اوردی دختر او را بشاید ... و با این همه قامت دختر، رعنائی  
 قامت مادر خویش - کوشی‌ناداهیمه - را نگه داشت؛ و دلیری؛ از  
 دلربایی دخترانه‌ی او چیزی فرو نکاست.

بیشه‌ی درختان نارون - که گرداگرد کوشک را فرا گرفته بود - بارها  
 جوانه زد و بارها برگ زرد بر زمین افشاند و هر بار، چین و شکنجی  
 عمیق‌تر و بیشتر چهره‌ی پوشیده از ریش سوسانوئوی سالخورده را  
 شیار کرد؛ حال آن که در رخساره‌ی سوسه‌ری هیمه زیبایی سرودی دم  
 افزون می‌خواند و مردمک چشم‌های درخشان‌اش به تبسمی جاودانه  
 روشن بود.

## ۳

**ی** ک روز که سوسانوئو برابر کوشک زیر نارونی نشسته، گوزن

عظیمی را پوست می‌گرفت، سوسه‌ری‌هیمه که برای آبتنی به دریا رفته بود با مردی از راه رسید و با او چنین گفت:

- ای پدر! کنار دریا بدین جوانمرد برخوردی، هیمنه و شکوهش مرا چندان خوش آمد که او را با خود به نزد تو آوردم.

سوسانوئو به دیدار مرد جوان که از سرزمین‌های دوردست بدان‌جای آمده بود، به خستگی چون کوهی از جای برخاست.

بیگانه چهره‌ی چو نان نقش نقاشان زیبایی نگار، شانه‌هایی پهنه‌ور و گردن‌آویزی از مروارید کبود و سرخ داشت. شمشیری از دستکار استادان کوما<sup>۱</sup> Coma به کمر آویخته بود. دیدارش چنان بود که گویی «مظهر جوانی»، خود به قالب آدمی زاده‌ی در آمده پیش روی آنان ایستاده است.

سوسانوئو به درود و سلام شکوهمند مسافر پاسخی سرد گفت و پرسش‌های بس گستاخانه از او کرد:

- چه نام داری؟

- آشیهارا شیکوئو Ashihara Shikoo

- بدین جزیره چرا آمده‌ای؟

- زورق خود را به جانب این جزیره راندم. نه باد ناموافق چنین کرد، نه کنجکاو بودم و نه هوای گردش به سر داشتم. بدینجا آمدم، چراکه از خوردنی و نوشیدنی چیزی در زورق نمانده بود.

در هیأت او از هراس اثری نبود گویی شعشعه‌ی شکوه سوسانوئو را به چیزی نمی‌گرفت. کلام اش آشکارا رنگی از بی‌پروایی داشت.

۱- کوما، نام قدیمی کشور کره

- باشد! سوسانوئو چنین گفت: - دختر من تو را به خانه می برد تا بخوری و بیاشامی.

چون دو جوان - که به دو کبوتر تازه پر می مانستند - به خانه رفتند، سوسانوئو در سایه ی درخت باز نشست و به کار پوست گرفتن از گوزن باز پرداخت. در این حال، اگرچه دشنه را با خشونتی خوف انگیز به دست گرفته بود، دریافت که نهانگاه جان و دل اش از وحشتی بیش از آنچه به سنجش بتواند در آمد مالا مال است. چنان بود که در آسمان زنده گی آرام اش - که صاف و خوش، به پهنه ی دریا در بامداد روشن یک روز تابستانی مانده بود - ابری برآمده باشد، پیشتازِ توفان.

همین که کار گوزن انجام گرفت، سوسانوئو برخاست و به کوشک درآمد. در این هنگام، خورشید به مغرب رسیده بود.

از پله های وسیع چوبین گذشت و نمی دانست که کبوتران جوان را کجا و چه گونه باز خواهد یافت. اما چون پرده جگن باف مدخلِ تالارِ بزرگ را به کناری زد، آنان چون دو پرنده ی وحشی که امنیت آشیانه شان آشفته شده باشد از بستر بوریایی که کنار تالار گسترده بود برجستند.

سوسانوئو گره بر ابرو افکند و در خاموشی دردناک باگامی سنگین از تالار گذشت، به چشم های شرمسارِ مسافرِ نگاهی پُر از غم و کینه کرد و با آهنگی که به فرمان حاکمی می مانست، بدو گفت:

- امشب در این جزیره خواهی ماند تا از خستگی سفرِ دریا

بیاسایی.

مرد جوان، بر این گذشت و مهربانی - که آن را سخت جوان مردانه

می یافت - به شادی سلام گفت اما به نهان کردن عرق دانه‌ی شرمی که از غافل‌گیر شدن در بسترِ عشق بر پیشانی‌اش نشسته بود توفیق نیافت. سوسانوئو چنین گفت:

- اکنون از این پله به خانه‌ی بالارو، خانه‌ی ما را از آن خود بدان ...  
 اما تو، سوسه‌ری، میهمان ما را به زنبور خانه هدایت کن!  
 و در این گفته، لحنی به کار گرفت که به زهرخندی آمیخته بود.  
 سوسه‌ری همیشه یک لحظه خاموش به جای ماند؛ گویی جان‌اش از تن به در می‌رفت.

آنگاه، جنگاور پیر - که درنگ دختر به آتش خشم‌اش دمیده بود -  
 چونان درنده‌یی گرسنه بانگ بر او زد که:  
 - شتاب کن!

دختر انگشتان‌اش را به دندان گزید و میهمان را به اشارتی به دنبال خویش خواند.  
 آشپهارا شیکوئو بار دیگر به ادبی تمام، جنگاور سالخورده را سلام داد و به دنبال سوسه‌ری همیشه شتاب کرد.

## ۴

۵ مین که آن دو از تالار بزرگ بیرون آمدند، سوسه‌ری همیشه سربندی را که بر شانه‌های خویش افکنده بود برداشت و در دست مرد جوان نهاد و به پچپچه با او گفت:  
 - سه بار این را تکان بدهید تا از گزند زنبورها در امان بمانید.

آشپهارا شیکوئو از این سخن چیزی در نیافت، اما برای آن که  
 پی جوی آن شود و پرسشی بکند نیز مجالی نماند؛ چرا که  
 سوسه‌ری‌همه، هم در آن لحظه دری را گشود و او را به آن خانه  
 درآورد.

آشپهارا شیکوئو دست پیش برد تا دخترک را به آغوش کشد، لیکن  
 انگشتان‌اش جز اندکی با موی او تماس حاصل نکرد و پس از آن،  
 صدای خشکِ در چوبین را شنید که به شتاب بسته شد.

مسافر، در خانه که ظلمتی سنگین در آن بود، ایستاد تا چه بایدهش  
 کرد. در این هنگام، سریندی را که دختر در مشت او نهاده بود میان  
 انگشتانِ بلا تکلیفِ خویش می‌فشرد.

اندک اندک چشم‌های آشپهارا به تاریکی خو کرد و اجسام و  
 اشباحی که در پس ظلمت نهان شده بود از پرده برون آمد و مرد جوان  
 توانست کندوهای بی‌شماری را که به سقف خانه آویخته بود ببیند.  
 هم در این هنگام بود که وحشت به استخوان‌هایش دوید و از  
 مشاهده‌ی زنبورانی که گرداگرد کندوها مهمه‌یی داشتند و هر یک از  
 آن‌ها به درشتیِ قبضه‌ی شمشیر او بود، بر خود بلرزید.

به جانب در جست. اما در، چنان بسته بود که از فشار شانه‌ی او  
 کم‌تر تکانی نیافت. در این دم نخستین حشره‌یی که از وجود بیگانه به  
 خشم آمده بود، چرخ‌زنان بر کف خاکی خانه نشست و با صدای  
 خفه‌یی که از به هم زدن بالک‌های شیشه‌گون برمی‌آورد، اندک اندک  
 به سوی او خزید.

- پیش‌تر از آن که حشره به پاهای من رسد با لگدی در همش  
 بشکنم!

چنین اندیشید. اما حشره بالک‌های شیشه‌گون‌اش را استوار کرد و بر سر او به پرواز درآمد. این خودگویی اشارتی بود؛ چرا که به ناگهان زنبوران بی‌شمار از کندوها بیرون ریخته بر سر او به پرواز درآمدند. صدای بال‌شان به صدای شعله‌یی می‌مانست که در بادی سخت، به توده‌یی از بوریاهای خشکیده درگیرد ...

چون سوسه‌ری‌هیمه به تالار بزرگ باز آمد، پیسوزی را که بر سکوبچه‌یی در دیوار جای داشت برافروخت و روشنایی بر پیکر سوسانوئو تابید که کنار تالار بر بستر بوریایی، چنان سنگین افتاده بود که گفتمی مرده‌یی است دیرگاه از واپسین نفسش برگزشته. جنگاور پیر، با چشم‌هایی که مالا مال کینه و غم بود در دختر خود نگاه کرد و با او چنین گفت:

— او را به زنبور خانه هدایت کردی، چنان که با تو گفتم؟ و دختر با جنگاور پیر چنین گفت:

— از گردن نهادن به فرامین پدر هرگز سر نپیچیده‌ام!  
و دختر کوشا بود تا نگاهش با نگاه پدر در نیامیزد ... پس، بی آن که دیگر سخنی بگوید در تالار بزرگ به گوشه‌یی خزید.  
و جنگاور پیر با دختر چنین گفت:

— از دانستن این که آرزوی بزرگ قلب من است، شادمانم پس بی آن که به سخن گفتن احساس نیازی کنم می‌توانم دانسته باشم که در آینده نیز — همچنان که در امروز و به روزگاران گذشته — جز بدانچه دلخواه من است اندیشه نخواهی کرد؟

چیزی از اندوه، چیزی از وحشت، در آهنگ کلام سوسانوئو بود. سوسه‌ری‌هیمه سخنی نگفت و به بازی با گردن‌آویز خویش پرداخت.

و جنگاور پیر با دختر تندی کرد، با او چنین گفت:

– آیا خاموشی تو را به سرکشی می باید تعبیر کنم؟

– نه، پدر! چرا چنین تعبیر می کنید!

– اگر به راستی نمی خواهی از اطاعت من سرپیچی، اینک فرمانی

که برای تو دارم: این مسافر سرگردان را شایسته ی آن نمی بینم که پدر

نوه گان من باشد. این است سخن من ... سوسه ری هیمه، دختری که از

پدر خویش فرمان می برد، به مردی می باید شو کند که پدرش را از او

خوش آید ... و اگر کلام من – که خیر تو در باز شناختن آن است –

چندان ساده و بی پیرایه هست که دریافتن اش آسان باشد، پس آن را

به یاد داشته باش!

اینک شب گذشته است. با سخنانی که در آن گفته شده.

اکنون آواز خواب سوسانوئوی پیر به گوش می آید.

تنها سوسه ری هیمه، کنار دریچه ی تالار تکیه بر آرنج خویش داده

است و ماه سرخ خونین را که بی صدا به اعماق اقیانوس فرو می شود

نومید و تلخ، نظاره می کند.

## ۵

روز دیگر، صبح گاهان که سوسانوئو به عادت دیرین پیش از همه

کاری از برای غوطه خوردن به دریا می رفت، حیران و شگفت زده

آشپهارا شیکوئو را دید که از پشت کوشک بیرون آمده در پی او

می آید...

و چندان که نگاه آن دو با یکدیگر درآمیخت، جوان، پیر را درود گفت و دیدار او را به لبخندی شادمانه به خود فرخنده وانمود. سوسانوئو بر تیزی صخره‌یی ایستاد، به چشمی ناخوش گمان در او نگاه کرد و با او چنین گفت:

— شب بر تو چه گونه گذشت؟ آیا به خوشی خفتی؟  
و با این سخن، به چشمی ناخوش گمان در او نگریست: — به راستی چه گونه این مرد که تنش از روانی نیرومند و روان‌اش از حیاتی چنین تند و تپنده سرشارست، جان از گزند زنبوران به سلامت برده است؟

و مرد جوان با جنگاور پیر چنین گفت:

— آری. لطف شما پناه من بود، خواب خوشی کردم!  
آنگاه سنگ‌پاره‌یی برداشت و با همه نیروی خویش به جانب دریای گسترده رها کرد. پاره‌سنگ در آسمان سحرگاهی که ابری سرخ در آن شناور بود پرگرفت، قوسی عظیم بر هوا کشید و در فاصله‌یی بعید، در فراخی دریا به میان امواج فرود آمد. جنگاور پیر بدان جای که سنگ‌پاره فرود آمده بود نظر کرد و لب‌گزید.  
در بازگشت از دریا که هر دو مرد برای چاشت به سفره نشستند سوسانوئو، با چهره‌ی در هم کشیده همچنان که بر ران بریان گوزن دندان می‌زد، چنین گفت:

— اگر خانه‌ی مرا خوش می‌داری، تا هر زمان که بخواهی می‌توانی در آن بمانی.

هر چند سوسه‌ری‌هیمه — که بر سفره، خدمتگذار مردان بود — به اشارت چشم، مسافر را از پذیرش این تعارف سخاوتمندانه بر حذر



داشت؛ مرد جوان به اشارت وی راه نبرد و با شوقی کودکانه با سوسانوئو چنین گفت:

– دریا دلی شما شرمسارم می‌کند... اما اگر اختیارم بدهید یک دو روزی در این خانه، در این جزیره خواهم ماند. نيمروز، پس از آن که از سفره برخاستند و سوسانوئو به خواب رفت، دلداده‌گان از کوشک گریختند و در پناه صخره‌های سواحل متروک آن‌جا که مرد مسافر زورق خود را بر خاک کشیده بود، خوشبختی عشاق خلوت طلب را باز یافتند.

سوسه‌ری همیشه که بر بستر خزه‌های خوشبوی افتاده بود، لحظه‌یی – چنانکه گویی به خوابی شیرین فرو شده است – به چهره‌ی مرد جوان نظر کرد. آنگاه دست بر بازوی نیرومند او نهاد و گفت:

– اگر امشب نیز در این جای بمانید به جان شما بیمناکم ... چشم از من بپوشید و هم امروز از این جا بروید.

اما آشیهارا شیکوئو چنان چون کودکی دو دست بر هم کوفت، خنده‌یی شادمانه کرد و گفت:

– تا هنگامی که شما در این جزیره‌اید، چون سایه‌یی با شمایم ... زنده‌گی را که دور از شما بگذرد نمی‌خواهم ... نه، سوسه‌ری همیشه کنار شما را ترک نمی‌گویم.

سوسه‌ری همیشه با او چنین گفت:

– اما اگر گزندی به جان شما رسد، امیدی به آینده برجای نخواهد ماند.

و آشیهارا شیکوئو با او چنین گفت:

پس با من به ترک این جزیره تن در دهید!

سوسه‌ری هیمه یک دم در او نگرست و نگاه‌اش با تضرع و تردیدی در دناک سرشار بود.

پس مرد جوان بار دیگر به سخن درآمد و این بار با یقینی تمام سخن گفت:

- زنده گی را بی شما نمی‌خواهم ... و اگر با من از این جزیره نمی‌آیید، باری مرا از کنار خویش مرانید.

آنگاه بازو گشاد تا بار دیگر در آغوش‌اش کشد، لیکن سوسه‌ری هیمه از جا جست و چنین گفت:

- اینک، پدر پیر من است که آواز می‌دهد.

و به چالاکی آهو بره‌یی از آبگشت میان صخره‌ها به جانب کوشک دوید.

آشی‌ها را شیکوئو تنها به جای ماند و سوسه‌ری هیمه را که دور می‌شد، با نگاهی مشتاقانه بدرقه کرد.

در این هنگام، بر خزه‌یی که بستر عشق ایشان بود نظر کرد و سریند دختر را که به جا مانده بود بدید: طاقه‌ی دیگری هم از آنگونه که شب دوش هنگامی که مسافر را به زنبورخانه می‌افکند بدو داده بود.

و آشیهارا شیکوئو دست به سوی آن پیش برد ...

## ۶

آن شب، سوسانوئو از دختر خویش یاری نخواست و میهمان جوان را خود به خانه‌یی دیگر که رو در روی زنبورخانه بود هدایت

کرد.

در این خانه نیز چون خانه‌ی دوشین ظلمتی فطرنی حاکم بود. اما در دل این ظلمت چیزی به چشم می‌خورد که در خانه‌ی شب پیشین وجود نداشت:

چشم‌های مرد جوان در تاریکیِ خانه نقطه‌های فروزانی بی‌شمار مشاهده کرد، چونان گوهرهای شب تاب که درخششی اما خوف‌انگیز - درخششی جاندار - می‌داشتند.

و آشیهارا شیکوئو با خود چنین گفت:

- این اخگران فروزنده، از پیشایندی شوم آگاهی می‌دهند ... آیا چیستند و مرا با اینان کار از چه قرار تواند بود؟

آنگاه چندان ایستاد تا چشم‌های اش به تاریکی خوگرفت و دریافت این نقاط درخشان که به ستاره‌گانی در دل شب مانده بود، چشمِ مارانی خوف‌انگیز است که هر یک به بلعیدن کره اسبی توانایند.

بسیاری از این ماران عظیم به ستون‌ها و دستک‌های خانه پیچیده، بسیاری بر خود تابیده، بسیاری بر کف خانه خزیده به نظاره‌ی او سربرافراشته بودند. این همه، خانه را از نفسی کریه و صدایی وحشت‌انگیز سرشار می‌کرد.

انگستان آشیهارا شیکوئو بی‌اراده بر دسته‌ی شمشیر گره شد. اما، اگرچه توانست به ضرب شمشیر از ماران یکی را بیجان کند، ماری دیگر از رویاروی او در چشمان اش خیره شد و ماری دیگر، سهمناک‌تر از مار پیشین از دم به تیرک سقف آویخت و سر خوف‌انگیز خود را بر شانه‌ی او نهاد.

خود آشکار بود که در، به زنجیر و کلون بسته است و دیگر مرد جوان به گمان، از حضور سوسانوئوی پیر با موهای سپید سر و نیشخند پیروزمند لبان‌اش در پس در آگاه بود. می‌دانست که اکنون جنگاور پیر از پس در گوش با زنگ واقعه‌یی است که در قعر تاریکی خانه می‌گذرد. در این هنگام، ماری که توانسته بود خود را تا کنار قدم‌های او برساند، قامت برافراشته دهان گشوده بود و برای آن که به گلوگاه طعمه بر جهد آماده می‌شد.

به ناگاه، نوری در خاطر تاریک مرد درخشید:

شب دوشین، در زنبور خانه دیده بود که حشرات چه‌گونه از مشاهده‌ی سربندی که دخترک در کف او نهاده بود واپس نشستند ... که می‌داند؟ - شاید جنباندن سربندی که امروز از دخترک بر بستر عشق ایشان به جای مانده بود نیز ماران را بر جای آرام تواند کرد. پس بی‌درنگ، به امیدی دست به کمرگاه خویش برد و سریند ابریشمین را بدر کشید و سه بار در فضای تیره بجنباید ... روز دیگر بامدادان سوسانوئو، بیگانه را بر ساحل متروک بر سر صخره باز یافت شادمان‌تر از بامدادان روز پیش.

و سوسانوئوی پیر با آشپهارا شیکوئوی شکست‌ناپذیر چنین گفت:

- شب بر تو چه‌گونه گذشت؟ آیا به راحت خفتی؟

و مرد جوان با سوسانوئوی پیر که جان‌اش از کینه‌ی بی‌امانی سرشار بود، به پاسخ چنین گفت:

- آری، لطف شما پناه من بود. خوابی سخت خوش کردم!

و سوسانوئو از سر رنج و شکست در او نگاه کرد و نگاه‌اش لبریز کینه بود. آنگاه به خویشتن پرداخت و وقار خود باز یافت و با آهنگی

که در آن از خشونت و کین اثر نبود، چنین گفت:

– اکنون شتاب کن تا به دریا غوطه‌یی زنیم!

هر دو مرد به شتاب جامه از تن برداشتند و به دوردست، در بیکرانی دریای صبح‌گاهی که خیزاب‌های سرکش دیوانه‌وار داشت فرو شدند.

از آن هنگام که سوسانوئو در دشت‌های آسمان می‌زیست، هیچ کس در شناوری با او بر نمی‌تاوید. اما اینک! – می‌دید که این بیگانه مرد، به حقیقت نهنگی است که دریا، بازیچه‌ی بال‌های اوست! و از دور دست، سرهای ایشان بر صفحه‌ی موج آب به دو مرغ دریایی مانده بود – مرغی سیاه و مرغی سپید – که شتابان از ساحل پُر سنگ دور می‌شدند ...

## ۷

**ت**وفان بر پهنه‌ی دریا می‌نشست و خیزابه‌های سپید – که به دیوارهای برفین مانده بود، دو مرد را فرو می‌پوشید. سوسانوئو گهگاه از میان کف و موج نظری به بدخواهی به جانب مرد جوان می‌افکند که از موج‌های گران آسان می‌گذشت و به قلب دریای گسترده پیش می‌رفت. چیزی نگذشت که آشیهارا شیکوئو از سوسانوئو برگذشت. جنگاور سالخورده که واپس مانده بود، دندان بر دندان سود. آنگاه راه بازگشت پیش گرفت؛ چرا که، چون یک دو کوهه‌ی عظیم آب در هم

شکست و فرو پاشید، هم آورد خود را بدید که در فاصله‌ی بعیدی از او، چنان چون قویی سبک بار همواره به پیش، به پیشتر می‌راند.

شاهزاده‌ی پیر - سوسانوئو، با خود چنین گفت:

- به خودستایی، نیروی خویشان را همه در کار رفتن می‌کند و به بازگشتن نمی‌اندیشد ... آری، جوانان و خامان چنین اند.

لیکن اندیشید و باز اندیشید و باز یافت که تا به دو دست خویش بی‌جان‌اش نکنند، دل‌اش آرام نخواهد گرفت. آنگاه با خویشان چنین گفت:

- اما دریغا که هم اکنون طعمه‌ی تمساحی خواهد شد، مرا این آرزو که به دست خود جان‌اش بگیرم، به دل بخواد ماند! ...  
با این همه دیری برنگذشت که آشیهارا شیکوئو چنان چون تمساحی از دل خیزابه‌های کف آلوده برآمد و به شادی با جنگاور پیر چنین گفت:

- آماده‌ام که اگر هم‌راهی کنید بار دیگر غوطه‌یی خوریم.  
و سوسانوئو، جنگاور پیر، جوابی نگفت. - چرا که اگرچه جان‌اش از شوق خواستن می‌سوخت، تن‌اش از فرط ناتوانی نمی‌خواست!  
هم در آن روز، چون از سفره‌ی نیمروزی برخاستند، سوسانوئو میهمان جوان را به شکار روباه و خرگوش به دشت‌های وسیع مغرب جزیره برد که در آن تا آن‌جا که چشم را توان دیدن بود گیاهان خشکیده زیر بادی که از خاوران می‌وزید خش‌خشی خیال‌انگیز داشت.

آنان از لاخ گرانی که در دهانه‌ی دشت بود به فراز شدند و در سکوت بر آن دشتِ مرده نظر کردند.

پس، سوسانوئو تیری در چله کمان کرد و با آشیهارا شیکوئو چنین گفت:

– باد در جهت پرتاب تیر می‌وزد، این خود بر وفق مراد نیست. با این همه می‌خواهم قدرت بازوی خود را با تو بسنجم تا ببینم که تیر کدام یک از ما دو، دورتر به زمین خواهد نشست. جوان با جنگاور پیر گفت: – آری، می‌پذیرم. و در کلام‌اش نشانه‌های غرور بود، از یقینی که به کمان و به بازوی خویش داشت.

و جنگاور پیر چنین گفت:

– آماده باش که در یک زمان رها کنیم.

– آری آماده‌ام.

پس، آن هر دو در یک جهت نشانه گرفتند، زه را با همه نیروی خویش کشیدند و در یک زمان رها کردند ...

تیرها در مسیری راست از فراز دشت مواج پرکشید، لیکن چه گونه دانسته توانست شد که از آن دو، کدام یک پیشی گرفته است؟ برقی به یک لحظه‌ی تیز گذر زیر آفتاب درخشید و خاموش شد، دو چوبه‌ی تیر در آسمانی که از باد آماس کرده بود ناپدید گشت.

– پیروزی نصیب کدام یک از ما شده است؟ – جنگاور پیر چنین گفت.

– که می‌داند؟ دیگر بار آزمایشی کنیم. – میهمان جوان چنین گفت.

سوسانوئو ابرو به هم درکشید، به نارضایی سری جنباند و با آشیهارا شیکوئو چنین گفت:

- ای جوان! اعتبار آزمایش دیگر، از ارزش و اعتبار چوبه‌ی تیر من که تو می‌باید به جست‌وجوی آن همت بگذاری بیش نیست ... من این چوبه‌ی تیر را از قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان با خود آورده بودم و تعلقِ خاطری که بدان می‌دارم نه بدان قدر است که از آن چشم تو انم پوشید ...

و آشیهارا شیکوئو از لایخ بزرگ به دشت بی‌کرانه که باد در آن زوزه می‌کشید فرو جست و هم بدانگونه که سوسانوئو فرمان کرده بود به جست‌وجوی چوبه‌ی تیر همت نهاد ...

اما چندان که سیاهی او در علف خشکیده نهان شد، سوسانوئو از کیسه‌ی که در کمر آویخته بود فتیله و آتش زنه‌ی برآورد و علف‌های خشکیده زیر صخره را - که در باد مغربی ولوله می‌کرد - به آتش کشید.



**ب** ه آنی، شعله‌ی آتش که نخست بی‌رنگ می‌نمود به توده‌ی دود سیاه مبدل شد. چیزی نگذشت که جرق جرق ریشه‌های گیاه و بوریا‌های خشک آفتاب‌خورده که در آتش فاق می‌گشود، سراسر دشت را برداشت.

سوسانوئو بر سر لایخ بزرگ به کمان خویش تکیه کرد و با خود چنین اندیشید:

- از این جهنم سوزان باز نخواهد گشت!



آتش زیانه کشید و گسترده شد ...  
 پرنده گان از دشت برخاستند و در آسمان سرخی که از آتش و دود  
 برافروخته بود، غیه کشان پر کشیدند.  
 و سوسانوئو - شاهزاده‌ی پیر - بر سر لاخ بزرگ با خویشتن چنین  
 گفت:

- راهی جز اینش نیست که به مرگ گردن نهد.  
 و چندان که پرنده گان دشت به هوا پرمی کشیدند در پرده‌ی بی از دود  
 سیاه در پیچیده هم در آتش سرنگون می شدند.  
 و سوسانوئو با خویشتن چنین اندیشه کرد:  
 - آری جز خاکستری از او بر جای نخواهد ماند.  
 و نفسی به راحت کشید لیکن دیری نگذشت که موج غمی  
 سراپای وجودش را در برگرفت.  
 شامگاهان، پیر پیروزمند بازو در بازو صلیب کرده بر آستانه‌ی  
 کوشک ایستاده بود و آسمان کوتاه دشت را که پاره‌های سرگردان دود  
 بر آن می‌گذشت نظاره می‌کرد.  
 و در این هنگام، سوسه‌ری هیمه از کوشک بیرون شد و با پدر خود  
 گفت که خوردنی شبانه آماده است.  
 و سوسه‌ری هیمه به جامه‌های سپید در آمده بود، گفتی به عزای  
 عزیزتر کسی از نزدیکان خویش نشسته است.<sup>۱</sup>  
 از مشاهده‌ی او در هیأتِ عزا، خشم سوسانوئو افزون شد و  
 شاهزاده‌ی پیر خشمگین، دل زخم‌دار دخترک را به زیر پای افکند:  
 - هان! اینک! آسمان را بنگر و حالت یاری چنان مغرور را ...

۱- زاپنی‌ها در مراسم سوگواری، برخلاف ما و غربیان جامه سپید می‌پوشند.

- می دانم.

و سوسه‌ری همیشه صدایی روشن و آرام داشت، لیکن دیده‌گانی به زیر افتاده.

و جنگاور کینه‌توز با دختر چنین گفت:

- پس رنج تو را باید که پایانی نباشد؟ ...

و سوسه‌ری همیشه با پدر چنین گفت:

- آری. رنج مرا پایانی نیست و چنان است که اگر دست مرگ به وجود تو دستبردی کرده بود، رنجی از این‌گونه تلخ اندرون مرا نمی‌گزید.

سوسانوئو رنگ از چهره بریخت و دانه‌های عرق بر شقیقه‌هایش نشست. به خشم در دختر خود نظر کرد و به غرشی سخت چنین گفت:

- پس بنشین و بر این درد خون بیار!

آنگاه پشت بدو کرد و به درون کوشک شد. از پله‌های عظیم فراخ گذشت و هم بدانگونه می‌غرید:

- آه که دیگر من نه همانم که بودم ... پیش از این کیفر می‌دادم

بی‌آن که سخنی به زبان آرم!

اما سوسه‌ری همیشه، شاهدخت غم‌زده، تا دیرگاه در برابر کوشک ایستاد و با دیده‌گانی که اشک در آن حلقه بسته بود به آسمان سرخی که سیاهی شب بر آن چیره می‌شد نظاره کرد. آنگاه سر به زیر افکند و با اندوه خویش پا در کوشک نهاد.

آن شب تا سحرگاه دیده‌گان سوسانوئو بر هم نرفت، چرا که پلکان‌اش از آتشی فروزان بود و اندیشه‌ی آن که دست به خون

آشپهارا شیکوئو آغشته است، جان‌اش را از تلخی زهری کشنده می‌آکند.

در آن هنگام با خویشتن چنین می‌اندیشید:  
- از چه روی چنین دشمنانه به ریختن خون او رغبت داشتم؟  
نمی‌دانم ... آه چه گونه از رنجی که در این تیره شب وجود مرا در برگرفته است توانم کاست؟

و در بستر جگن‌یاف خویش، تا صبح‌گاه از پهلویی به پهلویی در غلتید و با اندیشه‌ی جانگزایی که در جان خویش داشت پنجه کرد، لیکن خواب بر دیده‌گان‌اش فرود نیامد و آرامش بر دل‌اش ننشست.  
اکنون سپیده‌یی مه‌آلود و تیره می‌دمید.  
اکنون افق دریا با بی‌رنگی کدروی رنگ می‌گرفت.

## ۹

**ب** امدادان که آفتاب بر پهنه‌ی دریا نشست، سوسانوئوی خواب‌زده از کوشک بیرون شد و آشپهارا شیکوئو را بدید که با دخترش سوسه‌ری‌هیمه بر فراز پله‌های عریض نشسته‌اند و به شادی گفت‌وگو دارند ...

چون آشپهارا شیکوئو پیرِ سرخ چشم را بدید همراه گرنشی چوبه‌ی تیر را به جانب وی دراز کرد و چنین گفت:  
- از شادی بازیافتن چوبه‌ی تیر سر از پا نمی‌شناسم!  
و جنگاور شگفت‌زده با او گفت:

– چه گونه بی آن که چشم زخمی بر تو رسد توانسته‌ای باز آیی؟  
و آشیهارا شیکوئو چنین حکایت کرد:

– جان خود را بدهکار اتفاقی شگفتم: چندان که چوبه‌ی تیر را از خاک برداشتم، آتش به دامام افکند ... از میان دود و شعله راهی گشودم و به جانبی که هنوز آتش به کام خود نکشیده بود راه جستم. اما تا آنگاه، راهی دراز را دویده بودم و دیگر تاب حرکت‌ام نبود که آتش از هر سویی مرا دریند کشید چرا که باد جنوب وزشی دیوانه‌وار داشت ... دل به مرگ نهادم زیرا که می‌دیدم خالق دنیا مرا به زنده در آتش سوختن فرمان داده است. اما حقیقت به جز این بود که می‌پنداشتم: به ناگاه زمین زیر قدم‌های‌ام دهان گشود و مرا به حفره‌ی عظیم فراخ فرو کشید ... نخست، غاری ظلمانی بود اما چندان که علف‌ها بر دهانه‌ی حفره به سوختن آغاز کرد به گرداگرد خود نگریستم و دیدم که در آن حفره موشان صحرائی بسیار از وحشت مرگ به خود می‌تپند. این موشان در شماره چندان بودند که مرا مجال مشاهده‌ی رنگ خاک نبود.

گویی اشک و لبخند به یکباره در چهره‌ی سوسه‌ری‌هیمه جلوه می‌کرد. سوسه‌ری‌هیمه با مسافر جوان چنین گفت:  
– آه! خدایان با تو بودند که در آن حفره جز موشان صحرا جانوری نبود!

و مرد جوان چنین گفت:  
– آری ... اما اگر رنگِ شنگرفی این چوبه‌ی تیر نمی‌بود، از موشان نیز راه‌گریز نمی‌داشتم. باری – آتش هر آنچه را که پیرامون حفره بود خاکستر کرد و گذشت ...

و سوسانوتو که دیگر بار کینه‌ی در جان‌اش شعله می‌کشید، بدین سخنان گوش فرا داد و با او گفت:  
 - آری، خدایان با تو بوده‌اند. اما اراده‌ی خدایان را دوامی نیست...  
 اکنون که زنده باز آمده‌ای با من بیا و جانورانی را که در موهای سرم خانه کرده‌اند از من دور کن!  
 دلیر جوان و دختر مضطرب، به دنبال پیر کینه‌توز از پله‌های کوشک گذشتند و به تالار بزرگ که خورشید بامدادی در آن تابیده بود درون آمدند.

پس، سوسانوتو بر نطمی بنشست در میان تالار و موهای انبوه او بر کف تالار گسترده شد... موهایی به رنگ بوریا‌های مرده‌ی دریا کنار که چون جریان رودخانه انتهایی نداشت.  
 و سوسانوتو چنین گفت:

- در میان موهای من جانوران جان‌سخت خانه کرده‌اند.  
 آشی‌ها را شیکوتو با سخنان او التفانی نکرد و جنگ در گیسوان سپید شهزاده‌ی پیر فرو برد. جانوران بسیار و هزارپایان دید به رنگ مس تفته که از دیرباز در میان گیسوان او خانه کرده بودند.

## ۱۰

**آشی‌ها را شیکوتو از مشاهده‌ی هزارپایان و جانوران جان‌سخت بی‌شمار واپس نشست اما سوسه‌ری‌هیجه که در کنار او بود، به چالاکی مثنی خاک سرخ در کف او نهاد و نیز چند دانه از میوه‌ی درختی**

خاص که کسی نام آن نمی‌داند و نیز کسی نمی‌داند که از چه هنگام آن همه را با خود می‌داشت.

آنگاه، آشپهارا شیکوئو میوه را در دهان جوید و خاک سرخ را به آب میوه گل کرد و بر جانوران جان سخت سمج نهاد.

در این هنگام، سوسانوئوی پیر که از بی‌خوابی دوش به جان آمده بود خویشتن‌داری نتوانست و به خوابی سخت ژرف فرو شد.

و سوسانوئو - شاهزاده‌ی پیر - در خواب چنین دید.

... از قلمرو پادشاهی دشت‌های آسمان رانده شده بود و اینک از کوره راه‌هایی بر کوه سربلند، به چنگ و دندان خون‌آلوده بالا می‌کشید.

خزه‌هایی که بر آن پای می‌نهاد و قیل و قال کلاغان ماتمی و آسمانی چنان چون مس تفته - که رؤیتی منجمد کننده داشت - این‌ها همه، جز از کمال تباهی سرنوشت وی خبر نمی‌داد.

- هان! کدام است گناهی که من خود به اختیار و اراده‌ی خویشتن

کرده‌ام؟

و آیا من از جمله‌ی ایشان نیرومندتر نبوده‌ام؟

و آیا «نیرومندتر بودن» خود به گناهی گران تعبیر تواند شد؟

نه! آنان خود آلوده‌گان به گناه و غدرند؛ هم آنان که جان‌شان علی‌الدوم به دندان کینه و حقد خاییده می‌شود؛ هم آنان که دوروی و

دغل‌اند و راه و رسم دست‌یابی به کمال انسانی را نمی‌دانند ...

و همچنان که در آتش این اندیشه به جان آمده بود، به رنجی

کشنده از کوره راه سنگلاخ به فراز برمی‌شد.

به ناگهان بر آن فراز - که صخره‌یی عظیم بود به کاسه‌ی سنگپشتی

ماننده - آینه‌یی دید مفرغین، که شش زنگوله‌ی آهنین بر آن آویخته بودند.

و سوسانوئو در برابر صخره که راه بر او بسته بود بایستاد و به فرمان غریزه در آینه نگریست. اما آنچه در آینه انعکاس یافت چهره‌ی مردی نوحاسته بود نه رخساره‌ی سوسانوئو ... این چهره، از آن آشیهارا شیکوئو بود: چهره‌ی مردی که شاهزاده‌ی پیر، بارها به قصد جان‌اش کمر بسته بود ...

سوسانوئو در خواب چنین دید.

و در این هنگام، بر اثر وحشت و دردی که بردل و جان‌اش نشست از خواب بجمست. دیده‌گانش را سخت فراخ برگشود و به گرداگرد تالار گردش داد: - جز تابش آفتاب سپیده‌دمان در تالار بزرگ هیچ نبود؛ نه سوسه‌ری‌هیمه نه آشیهارا شیکوئو ...

و دریافت که از موهای طولانی او سه رشته گیسو بافته، آن هر سه را به چوب بستِ عظیم بام بر بسته‌اند.

از جگر خروشید: - خائنین دغل!

و همه چیزی را دریافت.

دشنامی مهیب بر لب‌اش دوید. فریادی عظیم برآورد. با تمامی قوتِ خویش گیسو فرو کشید.

آنگاه از بام کوشک آوازی برآمد سهمگین‌تر از غُریش رعد بهاران. این آواز از چوب بستِ بام بود که عاشقان جوان، گیسوان سوسانوئوی پیر را بر آن بسته بودند.

و چوب بستِ بام، به نیروی خشم دوزخی وی درهم شکست. پس آنگاه سوسانوئو دست راست‌اش را پیش برد و کمانِ آسمانی

آما - نو - کاگو را برداشت و آنگاه دست چپاش را پیش برد و چوبه‌ی تیرهای آسمانیِ آما - نو - هابا را برگرفت.

از آن پس، همه‌ی نیروهای خود را در زانوان خویش گرد کرد و به یک تکان از جای برخاست.

و چوب بست کوشک به دنبال او بر زمین کشیده شد. گویی توده‌ی ابری است که هم اکنون جهان را به ژرفای فنا خواهد کشید.

جنگل نارون که گرداگرد کوشک را فرا گرفته بود، آواز سهمگین قدم‌های شتابنده او را که بسان توفانی به جانب دریا می‌دوید منعکس کرد.

و سوسانوئو بر سر صخره‌ی عظیم قد برافراشت. دست خود را چون سایبانی بر سر چشمان خود گرفت و نگاه خود را بر بی‌کرانی دریاگردش داد.

و دریا در آن سوی خیزاب‌های بلند سرسپید، فیروزه‌گون بود و در میان آبیگونی بی‌انتهای زورق کوچکی به جانب وسعت بی‌کرانه شتابان بود.

پس، سوسانوئو بر کمان آما - نو - کاگو تکیه کرد و لختی به قایق نظر دوخت که بر امواج می‌لغزید و شرع بوریایی خود را در برق آفتاب می‌درخشاند.

و سوسانوئو، آشی‌هارا شیکوئو را در انتهای زورق به چشم دید. و سوسانوئو، سوسه‌ری‌هیمه را در دماغه‌ی پیشین زورق به چشم دید. آنگاه، شکسته‌مرد شکست خورده به آرامی چوبه‌ی آما - نو - هابا را در کمان آما - نو - کاگو نهاد و به چابکی زه کشید.

کمان، راست به جانب زورق که زیر پای سوسانوئو در دل امواج به



پیش می‌شتافت به نشانه بود. اما زه کشیده ماند و پیر جنگجو چوبه‌ی تیر را رها نکرد.

چیزی چونان تبسمی چشم‌های اش را پُر کرد ... تبسمی که در آن، چیزی چونان اشکِ اندوه دیده می‌شد. پس، شانه‌های اش به آرامی فرو افتاد و تیر و کمان را بر زمین افکند.

آنگاه خنده‌ی توفانی جان و دهان اش را به قهقهه‌ی خوف‌انگیز برگشود.

– برکت خدایان با شما باد!

چنین گفت.

و همچنان که بر سر لایخ عظیم ایستاده بود از دور، با دستان پیر خویش به جانب ایشان اشارت کرد.

– نیرومندتر از من، قهرمان‌تر از من باشید!

چنین گفت.

و لحظه‌ی دیگر بر جای ماند.

و آنگاه با غرشی پُرتنین‌تر فریاد کرد:

– شادکام‌تر از من باشید!

در این هنگام، سوسانوئوی پیر از فخر و شکوهی سرشار بود عظیم‌تر از آن دم که بر برادر خویش ئوئومی‌رو – مه‌موجی - Oohiru Memuchi پیروز آمده بود. عظیم‌تر از آن هنگام که مار غول‌پیکر کوشی را بی‌جان کرده بود ...

و شکوه او، از شکوه الوهیتی که در آسمان‌هاست برتر بود!